من این را دوست نداشتم . چند تخم مرغی پخته کردم و در همان ظرف بی نان خوردم ، زیرا دیگر نان در خانه نداشتم و نمی خواستم برای خریدن آن پائین بروم .

پس از ناهار ، کمی کسل شدم و در ساختمان به قدم زدن پرداختم . وقتی که مادرم اینجا بود خانه جمع و جور بود اما اکنون برایم بسیار بزرگ بود و بایستی میز اتاق ناهار خوری را به اتاق خودم منتقل کنم . من فقط در همین اتاق زندگی میکردم . بین صندلیهای حصیری گود شده و گنجه ای که آینه اش زرد شده بود و میز آرایش و تخت خواب مسی ام . مابقی بیکاره افتاده بود اندکی بعد ، برای اینکه کاری کرده باشم ، روزنامه کهنه ای بدست آوردم و خواندم . اعلان نمک « کروشن » را از آن کندم و به دفتر چه ای که مطالب جالب روزنامه را در آن قرار میدادم ، چسباندم . بالاخره دست و روی خود را شستم و دست آخر ، توی مهتابی رفتم .

اتاق من رو به خیابان اصلی حومه باز می شود . بعد از ظهر خوبی بود . با وجود این فرش کف خیابان چرب بود و مردم تک تک ولی بازهم با عجله میگذشتند . اول خانواده هائی بودند که به گردش می رفتند . دو پسر بچه با لباس ملاحان ، و شلوار هائی تا زیر زانو ، که در لباسهای شق و رقشان اند کی ناراحت بودند . و دختر بچه ای با یک روبان گره خورده قرمز بزرگ و کفشهای سیاه براق دنبال آنها ، مادری چاق بود ، با پیراهن ابریشمی قهوای ، و پدرشان که مرد ریزه بسیار لاغری بود و من او را دورادور می شناختم . کلاه حصیری به سرش بود . پاپیون زده بود و عصائی به دست داشت . وقتی که او را بازنش دیدم . فهمیدم که چرا در محله شایع شده که او سرشناس است . اند کی بعد جوانان حومه ، با موهای روغن زده و کراوات قرمز ، نیم تنه بسیار تک ، با پوست گلدوزی شده و کفش نوک پهن ، گذشتند .به نظرم رسید که به سینمای مرکز شهر می روند . از این جهت بود که به این زودی حرکت کرده بودند و در گانی که بلند می خندیدند برای رسیدن به تراموای عجله می کردند . پس از آنان ، خیابان کیم کیم خلوت شد دیگر علی که بلند می خندیدند برای رسیدن به تراموای عجله می کردند . پس از آنان ، خیابان کیم کیم خلوت شد دیگر قراز درختهائی که دو طرف خیابان بود آسمان صاف بود ولی درخشندگی نداشت . روی پیاده روی مقابل ، تنباکو فروش صندلی اش را بیرون آورد . آنرا جلو دکان گذاشت ، و در حالیکه دو دست خود را روی پشتی صندلی قرا داد و وارونه روی آن نشست . ترامواها که تا چند دقیقه پیش مملو از جمعیت بود اکنون تقریباً خالی بنظر می رسید در قیهوه خانه خاکه اره ها را می روفت . خلوت گریه خودک «پیرو» پهلوی تنباکو فروش ، گارسون از کف تالار خالی قهوه خانه خاکه اره ها را می روفت . حقیقهٔ یکشنیه بود .

من صندلی خود را برگرداندم و مثل تنباکو فروش روی آن نشستم . چون این طرز نشستن را راحت تر یافته بودم . دو تا سیگار کشیدم برای برداشتن یک تکه شکلات به داخل اتاق رفتم و دوباره برای خوردن آن به طرف پنجره برگشتم . اندکی بعد آسمان تیره شد و به دلم گذشت که اکنون یک رگبار تابستانی خواهد بارید . با وجود این ابرها کم کم پراکنده شدند. ولی عبور ابرها از روی خیابان ، چیزی مثل وعده یک باران باقی گذاشت که آن را تیره تر ساخت . مدت زمانی به آسمان نگاه کردم .

ساعت پنج ، ترامواها با سر و صدا رسیدند . از میدان ورزش حومه ، دسته های تماشاچیان را ، در حالیکه همچون خوشه ها روی پله ها و کناره های آنها آویزان شده بودند ، برگردانیدند . ترامواهای بعدی ورزشکاران را مراجعت داد که من از چمدانهای کوچکشان آنها را شناختم . آنها با تمام قوا آواز می خواندند و فریاد می کشیدند که کلوبهاشان برقرار بماند . عده زیادی برایم سر و دست تکان دادند . حتی یکی بطرف من فریاد کشید : « ازشان بردیم .» و من در جواب با تکان دادن سر گفتم : « آره .» از این لحظه به بعد رفت وآمد اتوبوسها رو به افزونی گذاشت .

روز بازهم اندکی دگرگون شد . بالای بامها ، آسمان قرمز رنگ شده بود و با غروب که در می رسید کوچه ها پر سرو صدا شده بود. گردش کنندگان کم کم برمی گشتند . آقای سرشناس را در میان دیگران دیدم . بچه ها گریه